

This is a Persian translation of  
The Waterworks  
by E.L. Doctorow  
Random House Trade Paperback, New York, 2007  
Translated by Ebrahim Afshari  
Kandak Publishing House, Tehran, 2011  
info@kandakpublishing.ir

Doctorow  
ای. ال. دکتروف

# آب کردن

ترجمه‌ی

ابراهیم افلیدی



## یک

مردم آنچه را مارتین پمبرتون به عنوان حقیقت محض می گفت، درست نمی فهمیدند. آخر او ژمانتیک تر و زجرکشیده تر از آن بود که رک و راست حرفش را بزند. همین باعث می شد زن ها شیفته اش شوند - چون خیال می کردند یک جورهایی شاعر است و حال آن که اگر می شد او را کاره ای دانست، فقط منتقد بود، منتقد زندگی و زمانه. همین شد که وقتی این جا و آن جا زیرلبی گفت که پدرش هنوز زنده است، ماها که حرف هایش را شنیدیم و پدرش را به یاد داشتیم این طور برداشت کردیم که کلاً دارد درباره ی سلطه ی ماندگار شرّ و تبه کاری حرف می زند.

آن روزها بخش اعظم کار تلگرام روی گرده ی روزنامه نگاران مستقل بود. من که همیشه چهارچشمی دنبال یک روزنامه نگار مستقل به دردبخور می گشتم، یک فوج از آن ها را پس دستم داشتم. مارتین پمبرتون در آن جمع از همه بهتر بود، هرچند هیچ وقت این را به او نگفتم و با او رفتاری مثل بقیه داشتم. من بذله گو بودم چون ازم همین را انتظار داشتند و به حدی لوده و بامزه بودم که شوخی هایم ثقلِ مجالس بود. درعین حال به نحوی عاقلانه باانصاف بودم چون اصولاً این طوری ام... اما به زبان هم اهمیت می دادم و از همه شان می خواستم که طنزهایشان را برای تصویب من بنویسند... که اگر گاه گذاری چیزی از زیر دستم بیرون می آمد، حتماً تیز و گزنده بود.



البته این جور چیزها چندان اثری بر مارتین پمبرتون نداشت. آدمی بود تنگ حوصله و شوریده احوال و داد می زد که بیشتر ذهنش با او سر همراهی دارد تا آدم ها. چشم هایی به رنگ خاکستری روشن داشت که گاهی به اندک تحریکی گشاد می شد. سگرمه هایش توی هم می رفت و اخمی می کرد که در یک لحظه مثل این بود که او نه به دنیا بلکه به درون دنیا نگاه می کرد. او گرفتار حدت ذهن بود. انگار به حدی در فراسوی تو زندگی می کرد که حس می کردی خویشتن تو در حضور او رنگ می بازد و به عنوان یک آدم احساس می کردی تو خالی و قلابی هستی. بیشتر روزنامه نگارهای مستقل مخلوقات عصبی و بزدلی هستند. تازه خود این شغل هم کار خیلی پرتنشی است. اما این یکی قُد و کله شق بود. می دانست خیلی خوب می نویسد و ابدا تسلیم نظر من نمی شد و همین از دیگران جدایش می کرد.

لاغر و باریک بود و صورتی شکیل و استخوانی و پاک تراشیده داشت و مویش کم پشت و بور بود. با قدم های شق و رق مثل این که قبدلندتر از آنچه بود باشد، شهر را شلنگ انداز زیر پا در می کرد. با پالتو ارتش [شمالی] ولنگ و وازش که عین شنل پشت سرش برافراشته بود تا خود برادوی می رفت. مارتین جزو نسل پس از جنگ بود که مضمون های جنگ را دستمایه ای انگلک کردن هنر و یا مُد می کردند. او با رفقایش جمع کوچک بسته ای برای طنز درست کرده بود. یک بار به من گفت جنگ بین اتحادیه ای ها و یاغی ها نبوده بلکه میان دو ایالت مؤتلف جنوب بوده و طبیعی است که یکی از مؤتلف ها باید می بُرد. فکرش را بکنید اظهار نظرهایی از این قبیل با من که وقتی به رئیس جمهور فکر می کنم فقط ابی لینکلن در نظرم می آید، چه می کرد. در عین حال از جهان بینی ای که پشت این نظر او بود حظ می کردم. راستش خود من هم چندان دل خوشی از تمدن صنعتی جدید نداشتم.

بهترین دوست مارتین نقاش بود، مردی هیکل گنده و چاق و چله به نام

هری ویل رایت که وقتی از بیوه زن های پیر و سمج که پرتره سفارش می دادند خبری نبود، ویل رایت کهنه سربازهای معلول کف خیابان را... با توجهی آشکارا معنادار، به نقص عضو شان بر می داشت و می برد و آن ها را نقاشی می کرد. من فکر می کردم که نقاشی های او قرینه ای بی شعوری خود او است، اما در حقیقت به مجله ها و منتقدان فرهنگی اطلاعات می داد.

اما خود من جَنَم خبرنگاری ام بالا و شاخک هایم تیز بود و موضوع مورد علاقه ام اهالی شهر. جمعیتی پریچ و تاب که دور خودش می تایید و می گشت و می چرخید و شکل می گرفت و تغییر شکل می داد و در خود جمع می شد و مثل ابری پف کرده بار دیگر راهی به بیرون می گشود. این جوان ها نسل متفاوتی بودند بی تَوَهُم، یک جورهایی انقلابی... در عین حال شاید نازک نارنجی تر از آن که بتوانند کاری را تمام کنند. تسلیم مبارزه طلبانه ی مارتین در قبال زندگی و زمانه اش یک نوع نمایش و وانمود بود... اما آدم نمی فهمید تا کی می تواند به این کار ادامه دهد.

من معمولاً توی نخ این نبودم که از پیشینه ی روزنامه نگار مستقل چیزی بفهمم. اما در مورد این یکی نمی توانستم جلو دانستن ام را بگیرم. مارتین از طبقه ی ثروت مند برخاسته بود. پدرش مرحوم اگوستوس پمبرتون بدنام بود و دست به کارهایی زده بود که برای رسوایی چندین نسل بعدش کفایت می کرد. او از طریق تهیه ی تدارک ارتش شمال با فروش پوتین هایی که زود چر می خوردند، پتو هایی که در باران از هم وامی رفتند، چادرهایی که قلاب هایشان کنده می شد و لباس های نظامی ای که رنگ می داد، ثروت کلانی به هم زده بود. ما اسم این کارش را گذاشته بودیم «بُنجل» که آن را مثل اسم به کار می بردیم. اما بدترین گناه پمبرتون پیر بَنجُل انداختن نبود. او با راه اندازی برده فروشی، ثروت حتی بیش تری به چنگ آورده بود. لابد فکر می کنید تجارت برده فقط منحصر به بندرهای جنوب بود، اما نه، اگوستوس این کار را در نیویورک به راه